

# دگردیسی يك آرمان



محمد قائد

دو دشمن از دو سو ریسمانی به گردن کسی انداختند که او را خفه کنند.  
هر يك سر ریسمان را گرفته می کشید و آن بدبخت در میانه تقلا می کرد.  
آنگاه یکی از آن دو خصم سر ریسمان را رها کرد و گفت "ای بیچاره!  
من با تو برادرم"، و آن مرد بدبخت نجات یافت. آن مرد که ریسمان  
گلوی ما را رها کرده لنین است.

ملك الشعراى بهار<sup>۱</sup>

ای لنین ای فرشته رحمت	قدمی رنجه کن تو بی زحمت
تخم چشم من آشیانه توست	پس کرم کن که خانه خانه توست
یا خرابش بکن و یا آباد	رحمت حق به امتحان تو باد
بلشویک است خضر راه نجات	بر محمد و آل او صلوات

عارف قزوینی

جرج برنارد شاو، که زبان و قلم گزنده اش به عالم و آدم رحم نمی کرد، اوایل دهه  
۱۹۳۰ پس از سفری به شوروی، استالین را بسیار ستود و نوشت: "مسئله ما کشتن یا  
نکشتن نیست، انتخاب درست برای کشتن است. تفاوت اساسی میان تصفیه گر

<sup>۱</sup> تاریخ مختصر احزاب سیاسی، جلد دوم (انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۳) ص ۱۵. به نوشته  
بهار، این بخشی از سخنرانی اوست در مسجد شاه در برابر جمعی از اعضای حزب دموکرات.  
تاریخ آن را ذکر نکرده است.

روسی با تپانچه‌اش (یا هر آلت قتاله‌ای که در دست دارد) و جلاد انگلیسی در این است که آنها روی يك نوع آدم واحد عمل نمی‌کنند. ظاهر آشوب برای این حرف تاوانی نپرداخت، جز اینکه پس از مرگ به ساده‌لوحی در دید سیاسی متهم شد (خود او در جای دیگری گفت در زندگینامه‌ها این اشتباه رایج است که "عقاید را به نفوذ اشخاص و جریانها منتسب کنیم، در حالی که فضای آن عصر سرشار از چنان عقایدی بود"). اما شمار بزرگی از روشنفکران که به قدرت رسیدن نخستین دولت توده‌ها را تجلی آرمانی مقدس می‌دیدند که دیر یا زود باید تحقق یابد، به گناه 'التزام عملی' شان به عقوبت گرفتار آمدند. شاید تخمین چندین میلیون برای شمار آدمهایی که در سراسر جهان به جرم یا به اتهام عقاید کمونیستی به زندان افتادند، به تبعید رفتند یا شکنجه و نابود شدند زیاد باشد، اما چند صد هزار حتماً کم است.

شگفتا که شاو سردمدار جماعتی از روشنفکران انگلستان بود که خود را فایان می‌نامیدند و از نظریه اصلاح تدریجی — در برابر انقلاب سریع و در صورت لزوم خشن — دفاع می‌کردند. در همین رده، جمعی دیگر از اصلاح‌طلبان آن مملکت بر این عقیده بودند که نظام مستقری که بورژوازی بالای آن نشسته نظامی ناعادلانه و غیرانسانی است، اما مستقیماً سرشاخ شدن با آن به جایی نمی‌رسد؛ پس باید به روی کار آمدن و رشد نظامی کمک کرد که به عنوان راه حل بدیل بتواند از پس بورژوازی برآید و آن را از بیرون، به گونه‌ای که از دوز و کلک‌هایش در امان بماند، ریشه کن کند. برخلاف بسیاری جاهای دنیا که روشنفکران چپ به حزب کمونیست می‌پیوستند، در انگلستان این حزب هیچ‌گاه جدی گرفته نشد. در عوض، این گونه آدمها سوار قطار بورژوازی می‌شدند اما فکر و عقیده‌شان در جهت دیگر می‌رفت. به اعتقاد آنها تنها راه ممکن برای نجات از شر نظام مستقر مبتنی بر طبقات و امتیازهای موروثی این است که بورژوازی در نبردی جهانی — نه محلی و داخلی — یکسره چپه شود و پشتش به خاک برسد.

برخی مردان آرمانگرا که در دانشگاههای نخبه‌پرور آکسفورد و کمبریج درس خواندند و با این طرز فکر بزرگ شدند بعدها در جامعه خویش به مناصب و مدارجی رسیدند که از نظر مواهب مادی قاعدتاً نباید برایشان چیزی کم گذاشته باشد. با این همه، بسیاری از آنها وارد ماجراهایی می‌شدند که عرفاً جاسوسی خوانده می‌شود و

معمولاً برای پول است. اما دولت و جامعه شوروی نه تنها نمی‌توانست بر آنچه کیم فیلبی، گای برجس، آنتونی بلانت (مشاور هنری ملکه بریتانیا) و آدمهایی از این قبیل در اختیار داشتند چیزی بیفزاید، بلکه نابغه اول زمانی که در دهه ۱۹۶۰ به شوروی گریخت، وارد دنیایی شد که از زمین تا آسمان با محیط پرورنده او فرق داشت. فهرست اشخاصی که در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۴۰ در آمریکا با سرویسهای مخفی شوروی همکاری اطلاعاتی می‌کردند هیچ‌گاه به‌طور کامل انتشار نیافت. از مشهورترین‌هایی که نامشان بیرون آمد: آلجر هیس، مقام وزارت خارجه؛ لاجلین کاری، دستیار اف.دی. روزولت، رئیس جمهور وقت؛ کلاوس فوکس، فیزیکدانان آلمانی-تبار و عضو تیمی بریتانیایی که روی پروژه ساختن بمب اتمی در آمریکا همکاری می‌کرد؛ و جولیس روزنبرگ و همسرش ایتل که در سال ۱۹۵۳ به جرم خیانت در زمان جنگ با صندلی الکتریکی اعدام شدند.

آنچه این اشخاص را به همدلی با کشور کارگران و شوراها وامی‌داشت نه جاذبه ناموجود آن کشور، که بیزاری عمیق از نظام اجتماعی وطن خودشان بود، نظامی که به نظرشان نپذیرفتنی و بلکه جنایتکارانه می‌رسید. انگیزه نهایی چنین کسانی در همکاری با اتحاد شوروی، 'بغض معاویه' بود: هر گانگستری تا وقتی به دستش دستبند نخورده، مدیر عامل کمپانی معتبری است، به دولت برگزیده سرمایه‌دارها مالیات می‌دهد و از احترام عوام برخوردار است؛ پس باید فساد را ریشه کن کرد و به نظام سرمایه‌داری خاتمه داد؛ مهم این نیست که در شوروی به مردم خوش می‌گذرد یا نمی‌گذرد؛ هدف باید این باشد که تمدن غرب، و به تبع آن کل بشریت، از استیلای گانگسترها رهایی یابد.

اوایل دهه ۱۹۵۰ در آمریکا جماعتی را در تفتیش عقایدی گسترده، که با نام سناتور جوزف مک‌کارتی شهرت یافت، به جرم فعالیت‌های 'ضد آمریکایی'، یعنی کمونیستی، به بازجویی کشاندند. افراد این گروه نه‌چندان بزرگ اما از نظر فرهنگی و اجتماعی بسیار نیرومند که عمدتاً نویسنده، کارگردان، نمایشنامه‌نویس و بازیگر بودند به دردهای شدیدی افتادند، بسیاری از آنها از کار بیکار شدند، بعضی از گرسنگی مُردند و برخی جلای وطن کردند. یا به زادگاه خویش برگشتند. از جمله، چارلی چاپلین در راه سفری دریایی به انگلستان (زادگاه و کشور متبوعش) بود که وزیر دادگستری آمریکا دستور داد به او ویزای ورود مجدد ندهند مگر پس از آنکه در

برابر کمیته‌ای برای رسیدگی به "ارزش اخلاقی" اش حاضر شود. بحث این بود که این آدم‌ها یا عضو حزب کمونیست‌اند یا با کمونیسم همدلی نشان می‌دهند، که نتیجه هر دو در عمل یکی است. طرفه اینکه در هیاهوی بگیربگیر مک‌کارتی، از جمع آمریکاییانی که واقعاً کاگ‌ب آنها را برای جمع‌آوری اطلاعات سازمان داده بود کسی به دام نیفتاد.

نزد روشنفکرانِ هوادار اصلاحات اساسی، روی آوردن به چپ همواره صریح‌ترین شکل اظهار بی‌اعتمادی به نظام مستقر بوده است. گراهام گرین، که در هنگام مرگ در سال ۱۹۹۱ در رکوردی احتمالاً جهانی تقریباً تمامی ۵۴ رمانش هنوز چاپ می‌شد، در جوانی در سرویس اطلاعاتی بریتانیا کار می‌کرد و کمونیست نبود. اما برای ابراز بی‌زاری نسبت به نظام جامعه‌ای که در آن به دنیا آمده بود هم جلای وطن کرد (و در جزیرهٔ مالت اقامت گزید)، هم به مذهب کاتولیک گروید که نزد بیشتر هموطنانش آئینی مشئوم و ناخوشایند است، و هم با فیدل کاسترو همدم شد و به دوستی با او و کشورش می‌بالید.

دست‌کم پس از به‌قدرت‌رسیدن دولتی اشتراکی در روسیه، اندیشهٔ سوسیالیسم علمی در بیشتر سالهای قرن بیستم آرمانی همه‌گیر بوده است. نه تنها در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، که در اروپا و آمریکا هم روشنفکران پیشرو به گونه‌ای و تا حدی تمایل به چپ داشته‌اند، یا دست‌کم شهرت داشته که چنین بوده‌اند. در فرهنگ انگلوساکسون، و به تبع آن، فرهنگ انگلیسی-آمریکایی، واژهٔ انقلاب به‌طور سنتی آن بار مثبت موجود در فرهنگهای روسی، ایتالیایی، فرانسوی و اسپانیایی را ندارد و حتی چیزی است در حال و هوای هرج و مرج طلبی و اوباشگری. اما حتی در آن جوامع، بخصوص در بریتانیا، جناح میانهٔ چپ همواره بخش بزرگی از قدرت فرهنگی را در دست داشته است. در مجموع و در نوعی آداب و آئین جهانی روشنفکری، آدم مترقی قرار است با دقت و وسواس از قارون فاصله بگیرد. فراتر از این، روشنفکران عموماً — به شیوهٔ ماندارن‌ها، طبقهٔ نخبگان و درس‌خوانده‌های چین — از روزگار باستان عادت داشته‌اند در ادعای حسن‌نیتِ طبقهٔ زراندوز به‌تردید بنگرند. حتی در غرب هم که توانگر بودن، یا توانگر شدن، ضدارزش به حساب نمی‌آید، در گوشه و کنار فرهنگ نخبگان می‌توان تهرنگی از تفکر مانوی یا این یا آن، یا پول یا معرفت، دید.

در ایران معمولاً شخصیت‌های فرهنگی و اجتماعی اصلاح‌طلب و ناراضی از شرایط موجود خودبه‌خود در جناح چپ دموکرات — در مفهوم اعتقاد به عدالت اجتماعی، آرای عمومی و ارادهٔ ملی — جای داده می‌شده‌اند، حتی بی‌آنکه دربارهٔ شکل نظام اقتصادی جامعه موضعی مشخص گرفته باشند. صرف فاصله‌گرفتن صادق هدایت و نیما یوشیج از یک نظام غیردموکراتیک کافی بود تا آنها را در سمت چپ طیف سیاسی جای بدهد. مهدی اخوان ثالث، که با نوعی خودکفایی روستایی ایدئولوژی‌هایش را شخصاً سرهم‌بندی می‌کرد، زمانی باغ همسایه را سرسبزتر از باغچهٔ خزان‌زدهٔ خودی می‌دید و، از جمله در شعر "پیوندها و باغ"، نظام مستقر و فرهنگ مسلط بر جامعهٔ ایران را نفرین می‌کرد.

در این جا اساساً نخستین سازماندهی فعال و معنی‌داری که از حد محفل فراتر برود با ورود مرام کمونیسم شکل گرفت. حتی پس از آن نیز تقریباً هیچ سازمان سیاسی دیگری توانست از نظر تشکل و قدرت به پای حزب توده برسد که خود را نمایندهٔ انحصاری این تفکر می‌دانست، یا حتی قابل‌مقایسه با آن باشد. در این نکته نه به‌درستی یا نادرستی مرام اشاره‌ای هست، نه به یکپارچگی اندیشه و عمل، و نه به شمار نفرات. بحث در این است که کسانی تابلویی بالای سر در دفتری بزنند و اعلام کنند هرکس با ارائهٔ شناسنامه‌اش می‌تواند در این سازمان عضو شود. چنین چیزی شاید به حرف آسان بیاید، اما در عمل مستلزم جرئت و اعتمادبه‌نفس فوق‌العاده‌ای است که تضمین کند کل تشکیلات با ورود افراد تازه از دست‌گردانندگان آن به در نخواهد رفت. حتی سرسخت‌ترین مخالفان مهمترین حزب مارکسیست-لنینیست تاریخ ایران نکوشیده‌اند این خصلت را انکار کنند.

از جمله انتقادهای بسیار تلخ نویسندگان غیرمارکسیست ایران از پیروان تفکر چپ همواره این بوده است که کمونیستها کتابهای آنان را بایکوت می‌کنند. اما آموزش دادن به اعضا از نخستین وظایف هر تشکیلات سیاسی جدی است، و هدایت افراد در روش و جهت مطالعه، بخشی اساسی از هر آموزشی است. هر حزبی وظیفهٔ بدیهی خود می‌داند به اعضایش توصیه کند، و بلکه بیاموزد، چه کتابهایی بخوانند. در نتیجهٔ چنین تعلیماتی، با توجه به شمار پیروان و هواداران تفکر مارکسیستی، کتابهای مورد تأیید آنها از فروش و استقبالی بیش از کتابهای غیرمارکسیستی برخوردار می‌شد و مؤلفان آزرده‌خاطر گروه اخیر شکایت می‌کردند که کمونیستها

نخستین ضربه به ایمان مارکسیستی را تصفیه‌های دهه ۱۹۳۰ زد. بیرون از شوروی، آنان که می‌توانستند در حقانیت "حزب مادر" تردید روا دارند باور نمی‌کردند پیشقراولان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ از امپریالیسم موجب گرفته باشند تا به انقلاب خیانت کنند. اعضای پرشور حزب کمونیست شوروی فوج فوج سربه‌نیست می‌شدند چون کادرهای مورد علاقه آنها ناگهان "خائن" از آب در می‌آمدند. تازه پس از ختم آن دادگاههای فرمایشی، اتحاد شوروی و آلمان نازی در سال ۱۹۳۹ پیمان عدم تعرض بستند. این تحول از نکاتی بود که سوء تفاهم بسیار به همراه داشت. همه می‌فهمیدند که دنیای غرب نازیها را به سوی شرق و برانداختن بلشویسم سوق می‌دهد، و در واقع چنین شد. اما پس از آن همه بگیر و ببند فاجعه‌بار در شوروی به بهانه مبارزه با امپریالیسم آلمان، معاهده‌ای که در نظر افکار عمومی چیزی جز سازشی غیراصولی نبود نمی‌توانست برای روشنفکران چپ و سمپاتهای حزب به آسانی قابل هضم باشد. در عمل، آن قرارداد کمک کرد که رایش سوم ابتدا به غرب لشکر بکشد و پیش از هجوم به شرق یکی دو سالی را در نبرد هوایی با بریتانیا تلف کند، مجالی که برای اتحاد شوروی مغتنم بود. پیمان عدم تعرض ۱۹۳۹ هیچ‌گونه ارزش ایدئولوژیک و اخلاقی در بر نداشت و صرفاً حاوی تاکتیکها و معادلات رایج قدیمی در میان قدرتهای بزرگ بود: اول علیه این یکی، بعداً علیه آن یکی (از جانب آلمان نازی)؛ تا وقتی گرگها مستقیماً به سروقت نیامده‌اند پارس نکن و قاطعی دعوی دیگران نشو (از جانب اتحاد شوروی). با این همه، دستیابی شوروی به سرزمین‌هایی که ادعا می‌کرد طی دوران انقلاب ۱۹۱۷ از دست داده است موضع اخلاقی آن کشور را مخدوش کرد و در تبلیغات ضدچپ در غرب از هر فرصتی برای تأکید بر مواد سرّی آن پیمان استفاده شد.

اما پیش از آن، داستان اسپانیا روشنفکران چپ اروپا را گرفتار یأس تازه‌ای کرده بود. در نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ مبارزان ایتالیایی، فرانسوی و حتی روشنفکرهای کمبریج دیده به اسپانیا رفتند و در نبرد دولت قانونی جمهوریخواه و سوسیالیست با شورشیان فالانژ کشته شدند. اما با غلبه فالانژها ناگهان در شوروی اعلام شد که وحدت ملی اسپانیا مقدم بر همه چیز است—یعنی کنار آمدن با ژنرال فرانکو و فاشیستها. در واقع امر، اتحاد شوروی اصلاً در شرایطی نبود که بتواند از متتالیه شرقی اروپا در جنوب غربی آن دخالت کند، حتی اگر مدافع دولتی قانونی باشد.

حق آنان را ضایع کرده‌اند و نگذاشته‌اند مردم کتابهایشان را بخوانند. در مقابل، گروههای چپ استدلال می‌کرده‌اند که اعضا و هوادارانشان را به خواندن کتابهایی معین عادت داده‌اند و کتابخوان ایجاد کرده‌اند، نه اینکه افرادی بیشتر هم کتابخوان بوده‌اند و آنها توانسته‌اند ترفندی بزنند تا این جماعت از کتابهای غیرمارکسیستی رویگردان شوند. برخی ناظران که سابقه هواداری از چپ ندارند معتقدند بازار کتاب علمی ایران از کاهش جهانی قدرت سیاسی و اجتماعی این نحله فکری آسیب دیده است. به نظر اینان، مارکسیست‌ها از حامیان پروپاقرص کتاب علمی بودند و در اوضاع و احوال جدید هنوز جریانی که جای خالی‌شان را در حیطه علوم پر کند شکل نگرفته است. رشد بازار کتاب فلسفه محض، به عنوان صنعت بازی با کلمات و "گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند"، شاید از دیگر عوارض رکود بازار کتاب علمی باشد.

کسانی هم در انطباق اصول، انتظاراتها و نتایج به دردمر می‌افتادند: معتقدانی که دچار تردید در درستی سیاست دولت شوروی می‌شدند، خصوصاً در سیاست خارجی آن که انتظار می‌رفت از هر سازشی با امپریالیسم مبرّاً باشد، و به شک در حقانیت فلسفه مارکسیسم-لنینیسم می‌رسیدند. یأس و سرخوردگی این آدمها یکی از مهمترین موضوعهای دنیای ادبیات و سیاست در چند دهه متوالی بود. بعضی از 'مرتد'ها استدلال می‌کردند اساس این فلسفه سیاسی درست است، اما می‌افزودند آنچه در اتحاد شوروی—که مخالفانش گاه از روی غیظ آن را روسیه می‌خواندند—به اجرا درآمده روایتی تحریف‌شده و نامعتبر از اصل این فکر است. در غرب، بریدن از مارکسیسم آسان‌تر بود اما برزخ دشوار روشنفکران جوامعی که در آنها امیدی به تحول آرام و دموکراتیک در افق به چشم نمی‌خورد کار را بر آنها بسیار دشوار می‌کرد: خط عوض کردن تلویحاً یعنی وادادن در برابر وضع موجود، و نوعی خودکشی فرهنگی. گاه در چنین مواردی فرد انقلابی از مارکسیسم گسسته یا به تفسیری دیگر از سوسیالیسم (مثلاً الگوی تروتسکی، تیتو، مائو یا چه‌گوارا) متوسل می‌شد، یا دست به مبارزه از راه نوعی ایدئولوژی متفاوت یا اصلاً بی‌هیچ ایدئولوژی مشخصی می‌زد. در بسیاری موارد هم تن به جبر زمانه می‌داد و کنار می‌کشید. این کنایه اندرزگونه و مطایبه‌آمیز احتمالاً در بسیاری جوامع رواج داشته است که هر آدم چیز فهمی در بیست‌سالگی کمونیست است، در سی‌سالگی لیبرال می‌شود و از چهل-سالگی به بعد محافظه‌کار باقی خواهد ماند.

پر از ضدونقیض نداریم، حرفمان را یکجا بزینم و تحقق آنچه را دوست داریم در آینده اتفاق بیفتد بر ادراکمان از گذشته تحمیل کنیم. سامرست موآم، نویسنده انگلیسی، در کتاب *حاصل عمر* می‌نویسد زمانی که در خدمت سرویس اطلاعاتی بریتانیا بود او را برای عملیاتی پنهانی به منظور تماس با مخالفان دولت بلشویک، نگه داشتن کشور شورواها در حالت جنگ و، در نهایت، سرنگون کردن دولت تازه‌پا به شوروی فرستادند. تاریخ دقیق مأموریت را ذکر نمی‌کند، اما باید اوایل دهه ۱۹۲۰ باشد. موآم ادعا می‌کند اگر شش ماه زودتر به این مأموریت اعزام شده بود حتماً موفق می‌شد کلک آن رژیم را بکند و به شوخی می‌افزاید که انتظار ندارد خواننده این حرف را باور کند.

کسانی می‌گویند در خشت خام می‌دیده‌اند که نظام مالکیت اشتراکی بر ابزار تولید به جایی نمی‌رسد. اما این خشت خام یعنی سالها تجربه، ایمان، اعتقاد، تلاش آزمایش و خطا و سرخوردگی، وگرنه مردی مانند عارف که آن‌همه درد وطن داشت باید می‌دید که با شعر سست و عجیبش در واقع مام میهن را به بیگانه‌الته بیگانه‌ای که به چشم او فرشته نجات خلق از دست نظامی پوسیده و فاسد می‌رسید پیشکش می‌کند، آن‌هم برای امتحان کردن نظامی که او درباره‌اش اطلاع چندانی نداشت. یا کسی مانند برنارد شاو، که مدافع اصلاح جامعه از راه روشنگری بود و چشم تیزبین و زبان مهارناپذیرش نظام مستقر بورژوازی انگلستان را در هیئت جلاذ واقعی می‌دید و تصویر می‌کرد، رضایت دهد که بسیار خوب، حالا که قرار است کسانی که دیگر را سربه‌نیست کنند، ببینیم برای اکثریت جامعه بهتر است چه کسی نابود شود. مثال این اشخاص نیک‌نفس را از آن رو می‌آوریم که روشنفکرانی غیرکمونیست بودند و صراحت تکان‌دهنده‌شان نمایانگر اعتقادی است که روزگاری در هوا موج می‌زد.

در ایران هم مانند همه جای دنیا مارکسیسم بیشتر موضوع احساساتی سیاسی بوده که گاه با پیگیری دقیق و مطالعه برنامه‌دار فاصله داشته است. در انتهای دهه ۱۳۵۰، در کنار خیابانهای تهران برای مدتی کوتاه ترجمه کتاب قطور و بسیار دشوار سرمایه اثر کارل مارکس را نیز همراه دیگر متون چپ می‌فروختند، اما ندرتاً بتوان به کسانی برخورد که بتوانند از دریافتهای شخصی خود از این کتاب حرف بزنند، یا حتی—اگر آن را در نیمه‌شب‌ی پر از هول و واهمه همراه کتابهای دیگر کنار خیابان

شبیبه همین بحران در اعتقاد عمومی ده سال بعد در ایران تکرار شد. بر مرزهای اقتدار دو بلوک توافق شده بود و استالین نمی‌توانست پا آن طرف خط بگذارد. با این حساب، ماجرای آذربایجان و دولت پیشه‌وری انتخاب خردمندان‌ای نبود و بخت پیروزی نداشت. در تاریخ ایران، معاهدات گلستان و ترکمانچای و ازدست‌رفتن بخشی از خاک ایران در زمان فتحعلیشاه تازه‌ترین خاطره شکست خفت‌بار و از دست‌رفتن بخشی از خاک ایران بود. قضیه آذربایجان نقطه‌عطفی در تلقی افکار عمومی ایران از بلشویسم روسی شد و پارانیویای قدیمی توطئه خارجی را شامل این قدرت هم کرد، آن هم تنها یک نسل پس از زمانی که لنین و بلشویک‌ها به عنوان "فرشته رحمت" و "خضر راه نجات" ستایش می‌شدند. آن ماجرا چنان سنگین و گران بود که نه تنها حزب توده همواره و با دقت از آن فاصله می‌گرفت، بلکه کمتر محقق ایرانی مستقلی توانست درست به آن نزدیک شود و به ارزیابی دقیقی از دولت یکساله پیشه‌وری دست بزند، هرچند که آن دوره می‌تواند تجربه‌ای گرانبها در حکومت مردمی و خودگردان به حساب آید و خود آن اشخاص نمونه‌هایی از دولتمرد مردمخواه، باسواد و کاردان بودند که نظیر آن در پایتخت مملکت کمتر پیدا می‌شد.

در سالهای پس از جنگ جهانی دوم مخالفت با شوروی، به عنوان پرچمدار سوسیالیسم، رفته‌رفته آسان‌تر می‌شد، اما زیرسؤال کشیدن اصل فکر هنوز در حکم مبارزه‌جویی دشواری بود. کتاب *خدایی که شکست خورد* (در ایران با ترجمه بت شکسته)، مجموعه‌مقالاتی کوبنده و جنجالی، از جمله به قلم آندره ژید، ایناتسیو سیلونه، آرتور کوستلر و دیگران، بر اعتبار شوروی و نظام کمونیستی خط بطلان می‌کشید. اما کسانی که می‌خواستند به رد جهان‌بینی سوسیالیسم دست بزنند بی‌آنکه به همدستی با سرمایه‌داری متهم شوند باید ظرافت بسیار به خرج می‌دادند (این شاید یکی از دلایلی بود که آرتور کوستلر را در ابتدای دهه ۱۹۵۰ متقاعد کرد که یکسره دست از سیاست بکشد و خود را وقف تحقیقات علمی کند).

گرچه گمان می‌رود که انسان از تجربه درس می‌گیرد و گذشته را با چشم باز می‌بیند، نگاه کردن به پشت سر تنها اندکی آسان‌تر از پیش‌بینی آینده است، زیرا برداشت از گذشته تا حد زیادی زیر تأثیر حرفی است که می‌خواهیم درباره آینده بزینم. بنابراین، بسیار احتمال دارد که چون حوصله خواندن يك خروار کتاب تاریخ

روشنفکران مسالمت‌جو را متقاعد کند که کمونیسم راهی است اصولی برای رهایی از بهره‌کشی و زورگویی.

به نظر کلود لوی-استروس، انسان‌شناس معاصر فرانسوی، "مکتب اگزستانسیالیسم سارتر ثابت می‌کند که یک شعور متعالی هم اگر بخواهد مسیر تاریخ را پیش‌بینی کند ممکن است به مهمل‌گویی بیفتد." در هر حال، اکنون یک سؤال مهم این است که ایدئولوژی آیا پدیده‌ای مربوط به گذشته است و عمر آن سر آمده، یا دست‌کشیدن اتحاد شوروی از مارکسیسم-لنینیسم تنها یک تحول دیگر در آزمون و خطاهای بیشماری است که انسان از سر گذرانده است. نظام‌های لیبرال غرب همواره تأکید کرده‌اند که کار اداره جامعه بر اساس عقیده و فلسفه نیست، بر پایه عقل سلیم، ضرورت و مصلحت است: هر فکری را می‌توان با زبان خوش پیشنهاد داد، اگر پسند اکثریت افتاد آن را به اجرا گذاشت و امتحان کرد، و اگر نتیجه مطلوب نبود از آن دست کشید.

اما، اول، عقل سلیم معیاری است اعتباری و محدود به زمان و مکان معین و به طرز فکری که پرورنده یک طبقه معین و مرتبط با منافع همان طبقه است. دوم، اگر اساس و کل یک نظام برای بخشی از جامعه نپذیرفتنی باشد، آن گاه چگونه باید وارد مناظره و مباحثه با قدرت مسلط شد؛ و این تازه در حالی ممکن است که گفت‌وشنود ممکن باشد. از زاویه دیگر، آیا از این پس مخالفت بنیادی با نظام‌های غیردموکراتیک تنها به این سبب که ایدئولوژی جانشینی در دسترس نیست کم‌اثر می‌شود؟ مبارزات تعطیل‌ناپذیر طبقاتی که بی‌گمان با هر سقوط اقتصادی شدیدی بالا می‌گیرد با چه واژگانی بیان خواهد شد؟ حتی در آمریکا که روزگاری بحث‌های اقتصادی-اجتماعی به سطح مهارت و حقوق محدود می‌ماند، سالهاست که اصطلاحاتی از قبیل فاصله طبقاتی، بهره‌کشی و بر خورداری یا محرومیت در شمار کلمات ممنوع به شمار نمی‌آید. در حالی که قیام بردگان روم به رهبری اسپارتاکوس را امروزه بیشتر با واژگان مارکسیستی شرح می‌دهند، آیا بازگشت به زبان سیاسی ماقبل مارکسیسم امکان دارد؟ در مقابل، کسانی اعتراض دارند که هر پدیده‌ای در روزگار پیش را نباید به‌زور در قالب واژگان مارکسیستی ریخت، و این ایدئولوژی در حکم لوحی ازلی نیست که بتواند نظریه‌ای برای توضیح همه‌چیز در همه‌حال و همه‌جا باشد.

نظام‌های مستقر غرب اصرار دارند که عصر مارکسیسم و هر ایدئولوژی دیگری

نگذاشته باشند—واقعا بدانند در این کتاب چه نوشته شده است. حتی احتمال رد پای از آثار سرگرم‌کننده‌تر مارکس مانند *هیجدهم برومر لوئی بناپارت* در گوشه‌کنار نوشته‌ها به همین اندازه کم است. چپ بیشتر به معنی همدلی با فکر عدالت اجتماعی است تا درک نظام فکری پرچم و خَم مارکس، دنبال کردن منطق لنین در نطق‌های آتشینش، یا حتی خواندن مطالب به‌مراتب ادیبانه‌تر فریدریش انگلس در زمینه جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی.

به سبب همین دشواری در ساختار فلسفی و مبانی مطلقاً غیرلاهوتی مارکسیسم، از دهه ۱۳۴۰ در ایران باب شد که رئوس مارکسیسم را به واژگان مذهب برگردانند و وانمود کنند که گویا این نکات قدیمی را شخصاً به‌تازگی در متون مذهبی کشف کرده‌اند. این شارحان گاه چنان چهارچوب شریعت را برای هم‌اندازه‌شدن با الگوی ایدئولوژی چپ کش دادند که در مواردی رشته سخن از دستشان به در رفت. برخی از آنها که به اندازه کافی عمر کردند در سالهای بعد حرف قبلی‌شان را اگر یکسره پس نگرفتند، دست‌کم تعدیل کردند. مونتاژ گاه موفق و گاه مضحک ایدئولوژی چپ بر مبانی شریعت داستان دیگری است و باید جداگانه بدان پرداخت.

روشنفکران دموکرات چپ کلاً خود را مدافع حق عامه برای برخورداری از عدالت اجتماعی، در تقابل با رقابت مورد پسند سرمایه‌داری، معرفی کرده‌اند. این تقابل را رابرت بالت، نمایشنامه‌نویس انگلیسی، در مقدمه *مردی برای تمام فصول* چنین خلاصه می‌کند: "جناح راست می‌گوید: 'به دست بیاور و خرج کن، اگر بتوانی.' جناح چپ می‌گوید: 'به دست بیاور و خرج کن، حق توست.'" دیدگاه راست همواره طرفدار این نظریه بوده است که اگر تولید ثروت تداوم یابد در درازمدت سهمی به همه می‌رسد، اما می‌افزاید که تولید ثروت بناچار با تنازع و رقابت همراه است و لاجرم عده‌ای از ضعیفها و بداقبال‌ها زیر دست و پا له می‌شوند. در مقابل، متمایلان به دیدگاه چپ استدلال می‌کنند که اگر جامعه بر توزیع ثروت نظارت نکند، ازدیاد ثروت به وفور آن در میان همه مردم نمی‌انجامد. در کشورهای کمتر توسعه‌یافته که مرسوم است قدرتمندان تقریباً هرچه را به دستشان بیفتد به آسانی از دایره خارج کنند و بعد بگویند 'بهتر است درباره اموال عمومی صحبت کنیم'، برای این برهان شواهدی نیرومند وجود دارد. اینکه تمرکز ثروت در دست یک طبقه معین و سرکوبی سیاسی مترادف گرفته می‌شوند می‌توانست حتی

پایان یافته و اساساً در عصر جدید هرگز به آن نوع مرام سیاسی که مبتنی بر دید تاریخی باشد نیازی نبوده است. لیبرالیسم غرب می‌گوید شواهدی کافی در دست است که هرگاه کسانی خواسته‌اند جامعه‌ای را از روی کتاب اداره کنند، کار به اردوگاهها و بازداشتگاههای عریض و طویل، تقلاً برای طراحی 'انسان متفاوت آینده' به ضرب چماق کشیده و به فاجعه انجامیده است. و باز، می‌گویند همچنان که دستور زبان را از خود زبان استخراج می‌کنند نه آنکه زبان را با پتک بکوبند تا به شکل دلخواه درآید، جامعه نیز همچون رودخانه‌ای بستر خود را خواهد یافت: حداکثر کاری که سیاستمداران می‌توانند بکنند این است که راه آن را هموار کنند، و بیشترین کاری که از اندیشمندان برمی‌آید توضیح تحولاتی است که پیش آمده، نه تعیین تکلیف برای آیندگانی که نیازها و خصوصیت جهان آنها هنوز روشن نیست.

این بحثی است بیشتر در زمینه روش. حرف لیبرالیسم در نسبی بودن اعتبار اصول نادرست نیست، به‌همچنین غیرقابل درک بودن شرایطی که در آینده حادث خواهد شد، و نیز تأثیرپذیری خود اصول از نتایجی که به بار می‌آورند. اما لیبرالیسم غرب در این بحث به‌طور ضمنی خود را نقطه صفر-صفر محور مختصات جامعه و تاریخ، یعنی در واقع ایدئولوژی پایه، می‌انگارد و آن گاه مدافعان دیگر مرامها را موظف می‌کند توضیح بدهند نسبت به آن در کجا ایستاده‌اند. لیبرالیسم با رد ایدئولوژی‌هایی که از سال یکم تاریخ و پیدایش انسان تراز نوین و ابر مرد حرف می‌زنند، از رشد آزادانه و رقابت فردی دفاع می‌کند. اما رقابت از چه زمانی و چگونه؟ آیا در مرحله پیش از شروع رقابت فرضی، تمام طبقات در يك خط صف کشیده‌اند تا بتوان از منصفانه بودن مسابقه دم زد؟ و آیا رقابت میان جوامع نابرابر در مسیر رشد نیز مشمول همان درجه از 'انصاف' است که ادعا می‌شود در رقابت اعضای جامعه‌ای برخوردار از دموکراسی لیبرال وجود دارد؟ دست‌راستی‌های غرب حرف نظریه‌پردازانی مانند هربرت مارکوز را که می‌گفتند دفاع لیبرالیسم از 'شرایط منصفانه موجود' به‌آسانی می‌تواند به ظهور فاشیسم برای حفظ همان شرایط تبدیل شود گزافه‌گویی‌هایی دانشجوی فریب تلقی می‌کردند. اما در آن دهه‌ها برای قابل تأمل کردن این نظریه شواهدی، هرچند نامنسجم، در دست بود (در این بحث، لیبرالیسم در مفهوم سیاسی-اقتصادی آن منظور است که معمولاً شکل حکومت دو یا سه حزب منبعث از يك طبقه معین را به خود می‌گیرد، نه روحیه مدارا، آزادمنشی تساهل و سعه صدری که در متون عام‌تر از آن مراد می‌شود).

در سالهای پس از جنگ دوم، در آلمان غربی هم جناح میانه متمایل به چپ از نظر قدرت اجتماعی و نفوذ فرهنگی نیرومند بود، اگر نگوئیم دست بالا را داشت. اما در آن کشور کسانی را که به تشخیص پلیس تمایلات چپ داشتند در ادارات دولتی استخدام نمی‌کردند. حرف نظام مستقر این بود که چپ مارکسیست از هر نردبانی بالا برود آن را با لگد سرنگون می‌کند و به آرایی که به بالا بردنش کمک کرده است، اگر حکم به پائین آمدن کند، احترام نخواهد گذاشت. مخالفان نظام حاکم می‌گفتند این اوضاع و احوال یعنی دیکتاتوری حق به‌جانب يك طبقه، و مشت آهنینی است در دستکش مخمل. از میان آن مخالفان، کسانی استدلال می‌کردند که قدرت لیبرال مسلط هر زمان سلطه خود را در خطر ببیند، به‌رغم تبلیغی که برای بحث اقناعی و آرای عمومی می‌کند، در توسل به خشونت تردید نخواهد کرد. اقلیتی دیگر می‌گفت بدون ضربه‌هایی خشن به نظام مستقر، مردم متوجه نخواهند شد که شرایط ناعادلانه اجتماعی نیازی مبرم به تحولی اساسی دارد و نظام را باید وادار کرد نقاب از چهره بردارد تا مردم ببینند چه هیولایی بر آنها حکومت می‌کند. در مقابل، چپ دموکرات اندرز می‌داد که برانگیختن يك نظام، یا هر جاندار، به اقدامی نامطبوع که در شرایط عادی تمایلی به انجام آن ندارد عملی اخلاقی و روشنفکرانه نیست.

در ادامه همین جدلهای پرکش و قوس، در یکی از پرماجرترین دوره‌های خشونت سیاسی در اروپای دهه ۱۹۷۰، این سوءظن به طور جدی وجود داشت که نظام لیبرال ایتالیا و متحدانش—یعنی ناتو، آمریکا، و به اعتقاد برخی ناظران بدبین‌تر، مافیا—برای ایجاد هراس از به‌قدرت رسیدن چپ، زیر نام گروهی نامعین مشهور به **بریگاد سرخ**، دست به خشونت و قتل و آدم‌ربایی می‌زنند (ایتالیا پاشنه آشیل غرب و آسیب‌پذیرترین نقطه آن در برابر احتمال به‌قدرت رسیدن چپ مارکسیست از راه آرای عمومی به حساب می‌آمد). منتقدان غیرکمونئیست نظام مستقر نظر می‌دادند که حاکمیت چپ چه به همان بدی باشد که بورژوازی می‌گوید و چه نباشد، توسل به خشونت از سوی نظامی مدعی لیبرالیسم با هدف دستکاری افکار عمومی در جهت توجیه سرکوبی، بسیاری از ادعاهای متظاهران‌اش را یکسره باطل می‌کند. آنها توطئه قتل نخست وزیر ایتالیا، آلدو مورو، را مثال می‌زدند که تلاشش برای ایجاد نوعی ائتلاف مصالحت‌گرایانه و ورود کمونیستها به دولت را عقیم گذاشت. در آن زمان دست‌کشیدن کمونیستهای اروپای غربی از نظریه دیکتاتوری پرولتاریای

خاکی به شمار می‌آید و همچنان نزد روشنفکران جهان از چنان حرمتی برخوردار است که زمامداران دنیای سرمایه‌داری به‌خواب هم نمی‌بینند. کسی از این شخص درباره‌ی درجه‌ی موفقیت برنامه‌هایش بازخواست نمی‌کند و ایالات متحده هرگز جرئت نکرده است با او دست‌به‌یقه شود، گرچه زمانی توطئه‌هایی گاه مخوف و گاه خنده‌دار علیه دولت‌ش تدارک می‌دیدند، از جمله برای آلودن ته کفش او به ماده‌ای که، پس از پراکنده‌شدن در محیط، سبب ریزش موهای ریش او شود تا محبوبیتش را از دست بدهد و سقوط کند. پس از کاسترو، کوبا ممکن است تغییر مسیر بدهد و به راهی یکسره متفاوت برود، اما بسیار بعید است که علیه سیمای سیاسی شخص او (چه با ریش و چه بی‌ریش) وارد بحث شوند و فقر و ثروت نسبی کشوری را که او چندین دهه رهبری کرده است با معیارهای رایج در جهان اقتصاد محک بزنند. خوب که نگاه کنیم، چه واقعاً بیشتر آرمانی انسانی به نظر می‌رسد تا خط‌کش و ترازویی برای سنجش مقادیر. در چین و کره هم نمونه‌هایی از دولت سوسیالیست بر سر کارند. با این همه، اندوه عمیق فلسفی-سیاسی گروه‌هایی از روشنفکران، عمدتاً در جهان به‌اصطلاح سوم، در برابر دگرگونی غافلگیرکننده‌ی اروپای شرقی در انتهای دهه‌ی ۱۹۸۰ قابل‌درك است (برخی از گاردهای قدیمی چپ در ایران قویاً اعتقاد دارند که کل تحولات اتحاد شوروی دست‌پخت يك مشت جاسوس غرب بود: بازگشت به داستان‌هایی که طی تصفیه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ در تبلیغات رسمی سر هم می‌شد). در بدترین حالت، این سرخوردگی ممکن است به تبلیغ بیهودگی فکر و فعالیت سیاسی بکشد یا به دفاع از خشونت محض و فاقد پشتوانه‌ی تئوریک در برابر نظام‌های غیردموکراتیک منجر شود. قربانیان این دو افراط احتمالی، هم جوانانی خواهند بود که راه مبارزه‌ی مطلقاً قهرآمیز را برمی‌گزینند، و هم دموکراسیهای دست‌کم نیم‌بندی که در غیر این صورت احتمال داشت شکل بگیرد.

بی‌تردید اکنون دیگر طرز فکر سیاسی مارکسیسم، یعنی عدالت اجتماعی و حق اکثریت به دخالت در تعیین مشی نظام اجتماعی، در حد اصولی بی‌چون و چرا تثبیت شده است. لیبرالیسم غرب اهداف مارکسیسم-لنینیسم از نظر دستاوردهای اجتماعی را به‌طور اصولی پذیرفته و عملی کرده است: بیمه‌های اجتماعی، حقوق کارگران، حق نظارت عامه بر مصرف‌دارایی‌های عمومی، رعایت حقوق عمومی به‌جای تکیه بر امتیازهای موروثی، و جز اینها. اما بخش دیگری از فلسفه

مارکسیستی نگرانی نظام‌های غرب را از اینکه چپ طرفداران تازه‌ای پیدا کند افزایش داده بود. این فرضیه‌ها و نتیجه‌گیری‌ها شاید بعدها با افشای اسناد تاریخی تعدیل و حتی ابطال شود، اما همین نکات جوهر مباحث و پایه‌ی صف‌بندی روشنفکران طی تاریخ فکر و عمل سیاسی در دو دهه‌ی پرماجرایی ۱۹۶۰ و ۷۰ تقریباً در سراسر جهان بود. در واقعیت تاریخی، طرز عمل دولتهای اروپای شرقی در تن‌دادن به آرای عمومی، در انتهای دهه‌ی ۱۹۸۰، یکسره خلاف تبلیغاتی از کار درآمد که پیشتر درباره‌ی پائین‌نیامدن چپ مارکسیست از نردبان قدرت رواج داشت.

مارکسیسم-لنینیسم هم، مانند بسیاری جهان‌بینی‌های دیگر، فصلی است در فلسفه، علم، سیاست و تاریخ تمدن که دو مرحله از تحول جامعه‌ی بشری را به یکدیگر پیوند می‌زند. کسانی با اطمینان می‌گویند پیدایش این حلقه در زنجیره‌ی تحولات سیاسی جهان امری نالازم بود و فکر عدالت اجتماعی خواه‌ناخواه و به‌خودی‌خود به نتایجی می‌رسید که امروز رسیده است. آنها در واقع نظر می‌دهند که به‌جای صرف وقت و نیرو برای ساختن لوکوموتیو بخار، می‌شد یکراست سر وقت قطار برقی رفت. صاحبان چنین عقایدی تاریخ اجتماعی غرب تا دوسه دهه‌ی اول قرن بیستم، با آن فاصله‌ی طبقاتی و تنعمات تبهکارانه‌ی طبقات حاکم آنها، که امروز باورنکردنی به نظر می‌رسد، و نیز زمینه‌های درگرفتن دو جنگ بزرگ با فاصله‌ی بیست سال را از نظر دور می‌دارند. می‌توان به بحث ادامه داد که آیا انحلال اتحاد شوروی نتیجه‌ی تصمیم‌های فردی بود که تنگنا را کاملاً گریزناپذیر دیدند و به استقبال آینده‌ای محتوم رفتند،<sup>۲</sup> یا واقعاً تاریخ چنین تغییری را دیکته کرد؛ و آیا مارکسیسم-لنینیسم از پایه و ابتدا اشکال داشت یا بعدها در رقابت با سرمایه‌داری و دموکراسی لیبرال و در مسابقه‌ی تسلیحاتی از غرب عقب ماند. اما این خطر هست که این مبحث در دایره‌ی بسته استنتاج بدیهیات از بدیهیات بیفتد. درهرحال، تمایل چندانی برای پی‌گرفتن این بحث دیده نمی‌شود. شخص فیدل کاسترو مظهر آرمان چپ برای درافکندن طرحی نو در این جهان

۲ " کیسینجر گفت: 'من فکر می‌کردم شوروی نباید به سرعت از اروپای شرقی خارج شود. من واقعاً فکر می‌کردم این غیرممکن است. هنوز هم نمی‌فهمم چرا گورباچف این کار را کرد.' آن موقع گفتم و حالا هم می‌گویم: حق با کیسینجر است. اگر با این سرعت خارج نمی‌شدیم دچار بسیاری از مشکلات بعدی نمی‌شدیم." ولادیمیر پوتین در پوتین کیست؟ ترجمه‌ی مؤگان صمدی (نشر دیگر، ۱۳۸۰)، ص ۱۰۷.



مارکسیسم-لنینیسم، یعنی حق نظارت آمرانه طبقه کارگر و منع مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را رد می‌کند. با این فلسفه یا بدون آن، تصور بازگشت به شرایط پیشین محال می‌نماید. شاید بتوان گفت که فرهنگ بشری يك کلاس دیگر در تشریح و توضیح — و به گفته خود مارکس، تغییر — جهان را پشت سر گذاشته است. اگر پایان این کلاس به معنی ورود به مرحله‌ای بالاتر و پیشرفته‌تر باشد، تأسف لازم نیست. □

فصلی از کتاب

*دفترچه خاطرات و فراموشی*

چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۴

© جز موارد درج عنوان و نشانی در سایت‌های دیگر، چاپ، تکثیر یا نقل تمام این مقاله با اجازه مؤلف یا ناشر مجاز است.

mGhaed@lawhmag.com